



پیغام عشق

قسمت هزار و صد و پنجاه و ششم





خلاصه شرح غزل ۹۳۷ دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۵۰ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

فراغتی دَهدَم عشقِ تو ز خویشاوند

از آنکه عشقِ تو بنیادِ عافیت برکند

*عافیت: سلامت، زهد، پرهیزکاری، مجازاً محافظه کاری

خدایا، عشق تو درمقابل تمام چیزهایی که در ذهن با آن‌ها همانیده هستم به من حس آسایش، فراغت و امنیت می‌دهد. تا به امروز عشقِ همانیدگی‌های مرکز مرا کور و کر کرده بود، اما حالا که مرکزم عدم شد، فراغت اصلی را پیدا کردم و فهمیدم امنیت و آسایش و فراغتی که همانیدگی‌ها به من می‌دادند پوشالی بود و فقط استرس، اضطراب و نگرانی برایم ایجاد می‌کرد. عشق تو ای خدا، بنیادِ عافیت و سلامتی را که از هم‌هویت‌شدگی‌های این جهانی می‌گرفتم از جا برکند.

[منظور مولانا از «خویشاوند» در این بیت افراد فامیل نیست بلکه همانیدگی‌هایی است که به ترتیبی به هم مربوط هستند و فضای ذهن با آن‌ها شرطی شده‌است. تا انسان به یکی فکر می‌کند دیگری به فکرش می‌آید. به دیگری که می‌اندیشد چیز بعدی یادش می‌افتد و این مسیر به‌همین ترتیب در ذهن ادامه دارد].

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

از آنکه عشق نخواهد به جز خرابی کار

از آنکه عشق نگیرد ز هیچ آفت پند

*آفت: بلا، زیان



عشق همان فضاگشایی، عدم کردن مرکز، دوباره با خدا یکی شدن و به صورت زندگی روی پای خود قائم شدن است. با چنین عشقی خدا در انسان به بی‌نهایت و ابدیت خودش زنده می‌شود، پارک ذهنی را به هم می‌ریزد و هر کاری را من‌ذهنی با فکر و عملش ساخته خراب می‌کند و به جای آن خرد زندگی را می‌نشانند. اگر به ساخته‌های ذهنی مان آفتی بیفتد که آن‌ها را از ما بگیرد و بی‌مراد شویم انتظار داریم خدا پند بگیرد و دیگر به ما بی‌مرادی ندهد اما او با عقل دیگری ما را اداره نخواهد کرد و از این اتفاق چیزی یاد نمی‌گیرد و روش خود را ادامه می‌دهد. برعکس این ماییم که باید از بی‌مرادی‌ها چیزی یاد بگیریم و متوجه باشیم هر آفتی برای پند و عبرت ما به وجود آمده است.

[مهم آن است که بدانیم انسان مجاز نیست از سن ده‌دوازده‌سالگی به بعد با من‌ذهنی فکر و عمل کند و از هیجانات منفی ذهن انگیزه بگیرد. همچنین گذشته ما که براساس ذهن نشان داده می‌شود، نباید زندگی این لحظه را در درون و بیرون بسازد.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

چه جای مال و چه نامِ نکو و حرمت و بوش؟

چه خان و مان و سلامت چه اهل و یا فرزند؟

*بوش: جماعت مردم، مجازاً کرّ و فرّ و خودنمایی

اگر انسان می‌داند عشق سبب خراب شدن و به هم ریختن پارک ذهنی او می‌شود، پس چرا به چیزهایی مانند مال، نام، نیک، شهرت و احترام، تأیید و توجه مردم، داشتن فامیل و خان‌ومان، عافیت این جهانی و همسر و فرزند اهمیت می‌دهد؟ چرا این همانیدگی‌ها را در مرکزش می‌گذارد و از آن‌ها حس هویت و ارزش می‌گیرد؟ مگر نمی‌داند هرچه را با ذهن می‌کارد، زندگی آن را خراب می‌کند؟



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

که جانِ عاشق چون تیغِ عشق بر باید

هزار جانِ مقدّس به شکرِ آن بَنهند

اگر تیغِ عشقِ زندگی جانِ ذهنی عاشق را با فضاگشاییِ پی‌درپی بر باید و سرِ ذهنی‌اش را ببرد، جان‌های کوچک و باورهای فراوانی که آن‌ها را مقدّس می‌دانست و می‌پرستید، یکی‌یکی شناسایی شده و می‌افتند. با این نتیجه که به شکرانه از بین رفتن جانِ ذهنی به دست می‌آورد، باورپرستی او تمام می‌شود و مرکز عدم و خلاقیت جای آن را می‌گیرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

هوایِ عشقِ تو و آنگاه خوفِ ویرانی؟

تو کیسه بسته و آنگاه عشقِ آن لبِ قند؟

[از زبان انسان خطاب به زندگی می‌گوید:] من عشقِ تو را بخواهم، بعد بترسم که پارکِ ذهنی‌ام ویران و خراب شود؟ اگر بترسم یعنی هوایِ زنده شدن به تو را ندارم و برای رسیدن به منظورِ آمدنم جدی نیستم. [سپس مولانا خطاب به انسان می‌گوید:] تو کیسهٔ همانیدگی‌ها را در ذهن بسته‌ای و دلبستهٔ آن‌ها هستی و توقع فراوان داری که به تو زندگی بدهند، آن وقت عشقِ آن لبِ شیرین را هم می‌خواهی؟ انتظار داری زندگی از طریق تو خوردش را بیان کند، از شادی بی‌سبب و آفرینندگی برخوردار شوی و عشق از زبان تو سخن بگوید؟ این نمی‌شود. این‌ها باهم سازگار نیستند. [اگر قانون جبران را رعایت نمی‌کنیم، ابیات را نمی‌خوانیم و روی خودمان کار نمی‌کنیم، همانیدگی‌ها را نمی‌شناسیم و می‌ترسیم پارکِ ذهنی را از دست بدهیم، پس هوایِ عشقِ او را نداریم و کیسه دوخته‌ایم.]



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

سَرک فروکش و کُنچِ سلامتی بنشین

ز دستِ کوتاه ناید هوایِ سرو بلند

اگر کیسهٔ همانیدگی‌ها را نگه داشته‌ای پس این سرِ کوچک را پایین بینداز، به خودت زحمت نده، به کُنچِ سلامت برو و از همین همانیدگی‌ها شیرهٔ عافیت را بکش، زیرا دست من ذهنی‌ات کوتاه است و فقط به همین کیسه می‌رسد و هوای آن سرو بلند زندگی را ندارد. سرِ کوچک من ذهنی‌ات دنبال عشق و زنده شدن به بی‌نهایت خدا نیست، دنبال همانیدگی‌هاست. اگر دنبال لبِ قندِ زندگی باشی باید هزینه‌اش را پردازی و قانون جبران را رعایت کنی. اگر نیستی سَرَت را فروکش و خودت را به زحمت نینداز. [اگرچه درنهایت زندگی به‌زور هم که شده تو را زیر بارِ رعایت قوانین خودش می‌برد].

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

برو، ز عشق نبردی تو بوی در همه عمر

نه عشق داری، عقلی‌ست این به خود خرسند

برو ای انسان، تو در تمام عمرت هیچ‌وقت فضاگشایی نکردی و از عشق بویی نبردی و به زندگی نپیوستی. تو عشق نداری، بلکه عقلی داری که همان عقل من ذهنی است و به داشته‌ها و همانیدگی‌هایش خرسند و از آن‌ها راضی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

چه صبر کردن و دامن ز فتنه بر بودن

نشسته تا که چه آید ز چرخ روزی چند



اگر فهمیده‌ای خدا پارک ذهنی‌ات را خراب خواهد کرد، این چه صبر کردن و به تأخیر انداختنی است؟ چرا دامن خود را از آشوب و فتنه‌ای که زندگی به وجود می‌آورد بیرون می‌کشی؟ چرا مقاومت داری و دوباره چیزهایی را که تیر زندگی به آن‌ها اصابت کرده اصلاح و در جای خود محکم می‌کنی؟ چرا زمان رسیدنت را که می‌تواند بسیار کوتاه باشد این قدر دراز می‌کنی؟ حالا که به جای فضاگشایی و استفاده از خرد زندگی، منتظر نشستگی که بینی از چرخ وضعیت‌ها و تحولات جامعه چه چیزی عایدت می‌شود، فقط زنده شدن به زندگی را به تأخیر می‌اندازی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

درآمد آتشی عشق و بسوخت هرچه جز اوست

چو جمله سوخته شد، شاد شین و خوش می‌خند

اکنون که تصمیم گرفتی فضا را باز کنی، آتش عشق آمد و هرچه جسم و همانیدگی در مرکزت داشتی سوزاند و از بین برد. با سوختن تمام همانیدگی‌ها مرکزت خالی و درونت بی‌نهایت شد و فقط خدا در آن باقی ماند. حالا می‌توانی با مرکز عدم، شاد بنشینی و خوش بخندی که هیچ غمی وجود ندارد زیرا تمام غم‌ها ساخته من ذهنی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

و خاصه عشق کسی کز الست تا به کنون

نبوده است چنو خود به حرمت پیوند

مخصوصاً از عشق کسی بهره‌مند می‌شوی که از روز الست تا به این لحظه چیزی یا کسی مانند او موجود نبوده که ارزش پیوند خوردن و وصل شدن را داشته باشد و یا بتواند به‌عنوان جنسیت خداوند مورد همانیدگی واقع شود. این چیزهای معمولی و این جهانی که با آن‌ها همانیده‌ای شایسته پیوند با تو نیستند، حتی ارزش همانیده شدن هم ندارند. [اما به غلط



فکر کردی آن چه ذهنت نشان می‌دهد ارزش پیوند خوردن دارد، برای همین صبر کردی و عدم کردن مرکزت به تأخیر افتاد.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

اگر تو گویی دیدم ورا، برای خدا

گشای دیده دیگر و این دو را بر بند

اگر می‌گویی مرکز حقیقتاً عدم شد و خدا را دیدم، پس برای خاطر خدا آن دیده عدم را باز کن و دائماً گشوده نگه دار و دو چشم حسی‌ات را ببند. دیگر از طریق هشیاری جسمی و همانیدگی‌ها نبین، هم‌هویت نشو و درد ایجاد نکن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

کزین نظر دو هزاران هزار چون من و تو

به هر دو عالم دایم هلاک و کور شدند

زیرا با این دید حسی و هشیاری جسمی، هزاران هزار انسان مانند من و تو در دو عالم بیرون و درون هلاک و کور شدند. جهان بیرون را نمی‌بینند و چون آفرینششان در آن انعکاس درد دارد و ماندگار نیست، به خدا زنده نمی‌شوند. جهان درون را هم که باید فضای گشوده شده باشد نمی‌بینند چون آن را از همانیدگی‌های کورکننده پر کرده‌اند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

اگر به دیده من غیر آن جمال آید

بکنده باد مرا هر دو دیده‌ها به کُند



*کُند: کُنگ

اگر من بخواهم با دیدی غیر از دیدِ خدا و عدم بینم و چیزی غیر از جمال خداوند به چشمم بیاید، هردو دیدهٔ حسی من بی‌ارزش است و سزااست که با کلنگ حضور از جا کنده شود.

[به بیان مولانا در این غزل ما باید دیدمان را عوض و مرکزمان را عدم کنیم تا دید خدا را بگیریم که بهترین عوض است. در دید او ما تمام غرض و مقصود از آمدنمان به جهان را پیدا می‌کنیم.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۹۳۷

بصیرتِ همهٔ مردانِ مرد عاجز شد

کجا رسد به جمال و جلالِ شاهِ لَوَند؟

*لَوَند: طنّاز، خوش حرکات

حتی دید و بصیرت تمام انسان‌های زنده‌شده به حضور مانند مولانا نیز از دیدن حد و اندازهٔ زیبایی و شکوهِ شاهِ لَوَند و خداوندِ خوش حرکات عاجز و ناتوان است. آن‌ها اگرچه از جنس بی‌نهایتند اما بی‌نهایتشان به او نخواهد رسید و هرچقدر فضا را باز و دید را عوض کنند نمی‌توانند به اندازهٔ کافی جمال و جلالِ خداوند را ببینند و به آن برسند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۹۳۷

دریغ پردهٔ هستی خدای برگندی

چنانکه آن درِ خیبر علیّ حیدر کند



ای کاش خداوند این پرده هستی من ذهنی و پرده پندار همانیدگی‌ها را با فضاگشایی انسان و عدم نگه داشتن مرکز توسط او، از جا می‌گند همان طور که حضرت علی در خیبر را از جا کند.

[کنده شدن در توسط حضرت علی که ملقب به شیر خداست تمثیلی برای انجام کاری مشکل است که به قدرت و تمرین نیاز دارد. به بیان مولانا برداشته شدن پرده پندار ذهنی از مقابل دیدگان، نیاز به فضاگشایی توسط انسان دارد و او باید در این کار مانند شیر خدا قدرتمند باشد و مدام تمرین کند.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

که تا بدیدی دیده که پنج نوبت او

هزار ساله از آن سو که گفته شد بزند

نوبت زدن: نقاره زدن، نوبت زدن برای کسی، شاهی و حکومت او را اعلام کردن؛ معمول بود که در نقاره‌خانه شاهان در شبانه‌روز چندبار نقاره می‌زدند؛ گاه سه بار، گاه پنج بار، و گاه هفت بار.

زیرا وقتی این پرده پندار دریده می‌شد دیدگان ما می‌دید که شکوه خداوند از آن سو و نه از سوی من ذهنی اعلام می‌شود و این همان بیان جمال و جلال خداست که با فضاگشایی انسان، رهایی‌اش از من ذهنی و زنده شدنش به خدا جاویدان می‌گردد.

[در قدیم مرسوم بود که نوبت زدن یا نقاره زدن در طول شبانه‌روز چند مرتبه در نقاره‌خانه شاهان انجام شود تا حکومت شاه اعلام گردد. در ممالک اسلامی هم پنج نوبت برای نماز نقاره زده می‌شد. نقاره زدن تمثیلی برای اعلام شکوه و جلال خداوند از آن طرف است که در صورت فضاگشایی ما و زنده شدنمان به زندگی بارها اتفاق خواهد افتاد.]



با تشکر:

کارگروه خلاصه‌سازی متن برنامه‌ها

گوینده: فرزانه

منابع: برنامه ۹۵۰ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه‌های گنج حضور

پایان



خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۵۰ گنج حضور، بخش اول (۱)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰۶

هر کسی در عجبی و عجب من اینست

کاو نگنجد به میان، چون به میان می آید؟

[مولانا می گوید: هر کسی از یک چیزی متعجب است، اما من از این حقیقت متعجب هستم که بی نهایت خداوند که درون هیچ چیزی نمی گنجد، چگونه در محدودیت ذهن جا شده است؟!]

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱

اول و آخر تویی ما در میان

هیچ هیچی که نیاید در بیان

ای زندگی، اول و آخر تویی، یعنی ما امتداد تو هستیم که ابتدا به صورت هشیاری بی فرم به این جهان آمده ایم و در آخر نیز باید از ذهن و همانندگی ها آزاد شده و به بی نهایت و ابدیت تو زنده شویم. و در این میان ما به عنوان من ذهنی، هیچ هیچی هستیم که ارزش بیان ندارد.

[همان طور که عظمت بی نهایت الهی قابل بیان نیست و باید به آن زنده شویم، ناچیزی ما هم به عنوان من ذهنی قابل بیان نیست و ارزش بیان ندارد. باید هرچه زودتر آن را انکار کنیم و به او زنده شویم.]



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲۹

چون الف چیزی ندارم، ای کریم

جز دلی دلتنگ تر از چشمِ میم

ای خداوند بخشنده، من دراصل از جنس تو بوده و همچون حرف «الف» عریانم، یعنی به‌عنوان هشیاری حضور نمی‌توانم چیزی داشته باشم. اما در من ذهنی به‌خاطر «توهم داشتن»، بسیار تنگ‌نظر شده‌ام و زندگی را به خودم و دیگران روا نمی‌دارم، چراکه چشمِ عدمم به‌سبب همانیدن با چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد، مانند چشم «میم» کوچک شده و نمی‌توانم با دید زندگی ببینم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴

خود ندارم هیچ، به سازد مرا

که ز و هم دارم است این صد عنا

*عنا: رنج

خداوندا، من به‌عنوان هشیاری حضور و امتداد تو چیزی ندارم که بتواند عالم را بهتر کند، چراکه من از جنس شادی بی‌سبب هستیم و اتفاقاً تمامی رنج‌ها و غصه‌های من ناشی از توهم مالکیت و زندگی خواستن از همانیدگی‌هاست.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷

گر بروید، ور بریزد صد گیاه

عاقبت برروید آن کشته‌اله



اگر هزاران گیاه همانندگی که انسان در ذهن با هشیاری جسمی اش کاشته است، رشد کرده و به ثمر برسند و یا خشک شده و فروبریزند، سرانجام آن هشیاری خالص که روز آلت خداوند در وجود انسان کاشته است خواهد رویید، یعنی انسان به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده خواهد شد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۸

کِشْتِ نو کارید بر کِشْتِ نخست

این دوم فانی ست و آن اول درست

انسان بر روی کشت اولیه که خداوند در روز آلت به عنوان هشیاری خالص و جنس خودش کاشته بود، کشت جدیدی که همانندگی هاست را کاشت، بدانید که این تخم ثانویه گذرا و از بین رفتنی است، ولی آن کشت اول درست بوده و بدون آسیب خواهد رویید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۹

کِشْتِ اوّل کامل و بگزیده است

تخمِ ثانی فاسد و پوسیده است

کشت اول یا همان عهدی که انسان در آلت با خداوند بسته و اقرار کرده که از جنس اوست، کامل و برگزیده است، یعنی ریشه در خاک زندگی دارد و خواهد رویید. ولی تخم ثانی یا همانندگی‌ها که در آلودگی هشیاری جسمی روییده، فاسد و پوسیده است و راه به جایی نمی‌برد.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۳۰

مُبدِعِ است او، تابعِ اُستاد، نی

مَسْنَدِ جمله، ورا اسناد، نی

*مُبدِع: پدیدآورنده

*مَسْنَد: تکیه‌گاه

خداوند پدیدآورنده هرچیز است و پیرو هیچ اُستادی نیست. او از جهان یاد نمی‌گیرد بلکه جهان باید از او بیاموزد. او تکیه‌گاه همگان است و خود به هیچ چیزی تکیه نمی‌کند. [شما هم از جنس خدا هستید و می‌توانید بیافرینید، به شرطی که با هیچ چیز و هیچ کس در این جهان همانیده نشوید و از آن‌ها زندگی نخواهید].

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۵

شاهدِ تو، سدِّ رویِ شاهد است

مُرشدِ تو، سدِّ گفتِ مرشد است

ای انسان، معشوق و دلبر تو من‌ذهنی است که روی خدا را پوشانده و نمی‌گذارد معشوق حقیقی را ببینی و به او زنده شوی. همچنین مرشد و راهنمای تو همان من‌ذهنی است که مرتب در گوش تو می‌خواند و اجازه نمی‌دهد پند خدا را بشنوی.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱۰

ای که تو هم عاشقی بر عقلِ خویش

خویش بر صورتِ پرستان دیده بیش

ای کسی که عاشق عقل خود هستی و براساس دید من ذهنی حرف می‌زنی ولی خود را بر صورت پرستان که بت‌ها و چیزهای بیرونی را می‌پرستند برتری می‌دهی، تو با آن‌ها هیچ فرقی نداری، چراکه تو هم صورت ذهنی چیزها را می‌پرستی.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱۱

پرتو عقل است آن بر حسّ تو

عاریت می‌دان دُهب بر مسّ تو

*دُهب: طلا، زَر

این تصویری که تو در ذهنت می‌بینی و چیزی به نام من ذهنی را ساخته‌ای و از طریق همانیدگی‌ها می‌بینی، پرتو عقل کُل است که بر ذهن، فکر و پنج حس تو تابیده‌است و تو باید آن پرتو را مانند طلایی بدانی که روی مس می‌کشند. این عقل در واقع عقل جزوی بوده، آب طلا روی مس است و ارزشی ندارد. [تمام زیبایی‌ها در بشر موقتی‌ست. تا ما بفهمیم باید عقل من ذهنی را کنار بگذاریم، با فضاگشایی به عقل خدا دست‌یابیم و با خرد زندگی کار کنیم.]



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱۲

چون زَرآندود است خوبی در بشر

ورنه چون شد شاهدِ تو پیره‌خر؟

تمام خوبی‌ها و زیبایی‌ها در جهان موقتی است. اگر چنین نیست پس چرا معشوق زیبای تو، یعنی من ذهنی، با گذشت زمان مانند الاغ پیری زشت و نفرت‌انگیز شده و زیبایی‌های ظاهری خود را از دست می‌دهد؟ [وقتی عاشق من ذهنی خود می‌شویم و آن را به جای معشوق حقیقی، خداوند، می‌گیریم به تدریج پُر از درد می‌شویم.]

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱۳

چون فرشته بود، هم چون دیو شد

کآن ملاححت آندرو عاریه بُد

معشوق تو ابتدا مانند فرشته، زیبا و دلرباست، ولی همین که جسمش پیر شود مانند دیوی زشت می‌شود، چراکه زیبایی و جمال او، موقتی و عاریتی است و از بین می‌رود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱۴

اندک‌اندک می‌ستاند آن جمال

اندک‌اندک خشک می‌گردد نهال

خداوند زیبایی انسان را کم‌کم از او می‌گیرد، چنان‌که نهال او به آرامی خشک می‌شود.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱۵

رو نُعَمَّرُهُ نُنَكِّسُهُ بخوان

دل طلب کن، دل منہ بر استخوان

برو آیه ۶۸ سوره یاسین را بخوان که می‌فرماید: «هر کس را عمری دراز دهیم خلقت او را واژگونه سازیم [او را ناتوان و درهم شکسته کنیم] آیا نمی‌اندیشید؟»

ای کسی که اهل صورت هستی، طالب دل و زنده شدن به خدا باش و به استخوان که نماد همانیدگی‌هاست دل مَبند و در طلبِ زیبایی و جمالِ ظاهری که ذهن نشان می‌دهد مَباش، بلکه طالبِ حُسن و لطافتِ روح باش. [ما فرصت کمی برای زنده شدن به بی‌نهایتِ خدا داریم، ولی به چیزهای عاریه و زیبایی‌های این جهان چسبیده و مقصود اصلی را فراموش می‌کنیم.]

قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۶۸

«وَمَنْ نُعَمِّرْهُ نُنَكِّسْهُ فِي الْخَلْقِ أَفَلَا يَعْقِلُونَ.»

«هر که را عمر دراز دهیم، در آفرینش دگرگونش کنیم. چرا تعقل نمی‌کنند؟»

[انسان‌ها وقتی پیر می‌شوند زیبایی، جمال و قدرت بدنی خود را ازدست می‌دهند پس چرا فکر نمی‌کنند همه این‌ها موقتی بوده و آن‌ها باید در این دنیا به مقصود اصلی از آمدن به این جهان که بی‌نهایت و ابدیت خداست زنده شوند.]



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲

چون تو گوشی، او زبان، نی جنس تو

گوشها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا

ای انسان، تو در من ذهنی به خاطر پریدن از فکری به فکر دیگر در مرتبه گوش هستی، اما خداوند و انسان کامل زنده شده به خدا که مرکزش عدم است در مرتبه زبان. پس شما هم جنس هم نیستید و تا آن جا که می توانی باید با فضاگشایی ذهنت را خاموش کنی تا زندگی از طریق تو حرف بزند، چراکه خداوند به تمام گوشها فرمان «خاموش باشید» داده است.

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۰۴

«وَإِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنْصِتُوا لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ.»

«هرگاه قرآن خوانده شود، گوش فرا دهید و خموشی گزینید، باشد که از لطف و رحمت پروردگار برخوردار شوید.»

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۳

کودک اول چون بزاید شیرنوش

مدتی خاموش باشد، جمله گوش

*شیرنوش: نوشنده شیر، شیرخوار

به عنوان مثال وقتی که کودک متولد می شود، ابتدا شیر می خورد و مدتی خاموش و سراپا گوش می شود تا از مادرش حرف زدن یاد بگیرد.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۴

مدتی می‌بایدش لب دوختن

از سخن، تا او سخن آموختن

آن کودک مدتی باید خاموش باشد و چیزی نگوید تا از سخنان مادرش و اطرافیان سخن گفتن را بیاموزد. [ما هم باید ذهنمان را خاموش کرده و به خداوند گوش کنیم و به جهان و انعکاس فکرها در ذهن گوش ندهیم. وقتی ذهنمان ساکت است، ما در سکوت درحال گوش کردن به خدا هستیم و سخن گفتن را از او یاد می‌گیریم.]

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۹

نطق، کان موقوفِ راهِ سمع نیست

جُز که نطقِ خالقِ بی‌طَمع نیست

*موقوف: منوط، متوقف

آن حرف زدنی که به گوش کردن بستگی ندارد، فقط حرف زدن خداوند از طریق انسان است. [ما نمی‌توانیم با گوش خود صدای خدا را بشنویم، بلکه باید با سکوت و خاموش کردن ذهن صدای او را بشنویم.]

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۳۰

مُبدِع است او، تابعِ اُستاد، نی

مَسْنَدِ جمله، ورا اسناد، نی

*مُبدِع: پدیدآورنده



*مَسْنَد: تکیه‌گاه

خداوند پدیدآورنده هرچیز است و پیرو هیچ اُستادی نیست. او از جهان یاد نمی‌گیرد، بلکه جهان باید از او بیاموزد. او تکیه‌گاه همگان است و خود به هیچ چیزی تکیه نمی‌کند.

[وقتی ما با من ذهنی پشت سرهم و بدون وقفه حرف می‌زنیم درواقع می‌گوییم خداوند حرف زدن را از ما یاد بگیرد. درحالی که خداوند حرف زدن را از ما یاد نمی‌گیرد، بلکه ما باید سکوت کنیم تا حرف زدن را از او بیاموزیم، چراکه او تابع استاد نبوده و به هیچ کس تکیه ندارد.]

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۳۱

باقیان هم در حرف، هم در مقال

تابع استاد و محتاج مثال

*حرف: پیشه‌ها، صنعت‌ها، جمع حرفه

سایرین یعنی همهٔ آفریدگان و مردم برای آموختن حرفه‌ها و کلام، وابسته و نیازمند به آموزگار و استاد هستند و برای یادگیری هرچیزی باید برایشان مثال زده شود، چراکه ذهن تابع استاد و مثال است، اما بی‌ذهنی و عدم احتیاج به استاد این جهانی ندارد.

[ما نمی‌توانیم ذهناً قوانین خرد و عشق زندگی را یاد بگیریم و آن‌ها را زیر سلطهٔ عقل جزوی خودمان دریاوریم. ما باید با فضاگشایی به مقصود اصلی آمدن به این جهان زنده شویم تا خداوند از طریق ما سخن بگوید و فکر و عمل نماید.]



با تشکر:

کارگروه خلاصه‌سازی متن برنامه‌ها

گوینده: فاطمه

منابع: برنامه ۹۵۰ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

کتاب‌های تفسیر مثنوی (استاد کریم زمانی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه‌های گنج حضور

پایان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com